

سندباد بحری

ترجمہ: محمد رضا جعفری



سندباد و هندباد



روزی بود و روزگاری بود. در شهر بغداد
حمالی بود به نام هندباد. روزی از روزهای
گرم تابستان هندباد صندوق بزرگی بر
پشتش گذاشته بود که به در قصر بزرگی
رسید و دید نگهبانی دم در ایستاده است.

نگهبان لباس زربفت بسیار زیبایی به تن داشت.

هندباد به او گفت: «ممکن است به من بگویی این قصر متعلق به

کیست؟»

نگهبان جواب داد: «مگر تو اهل بغداد نیستی؟ همه می‌دانند که این
قصر متعلق به سندباد است. او همه دریاها را گشته و با کشتی‌هایش به
سرزمین‌های زیادی سفر کرده و از خلیفه هم ثروتمندتر است!»

هندباد گفت: «بین زندگی من چقدر با او فرق دارد! آخر من هم مثل
او آدمم. آیا درست است که او تا این حد خوش و راحت باشد و در چنین
قصر زیبایی زندگی کند و آن وقت من از صبح تا شب جان بکنم اما باز
هم محتاج نان شب باشم و در یک کلبه محقر زندگی کنم؟ مگر او چه کار
کرده که باید از من خوشبخت‌تر باشد؟»

در همان موقع پیشخدمتی از قصر بیرون آمد و به هندباد گفت: «بیا،

سندبادِ بزرگ می‌خواهد با تو صحبت کند!»



پیشخدمت هندباد را به تالار بزرگی برد. در گوشه‌ای از تالار مرد پیری نشسته بود. این مرد سندباد بزرگ بود. در نزدیکی او پیشخدمت‌های زیادی دست به سینه ایستاده بودند تا هر چه می‌گویند اطاعت کنند.

سندباد به هندباد گفت: «بنشین!» بعد به پیشخدمت‌ها دستور داد برای او غذا بیاورند. پیشخدمت‌ها طبقی آوردند که روی آن چندین رنگ غذای خوشمزه چیده بودند. طبق را جلو هندباد گذاشتند و هندباد هم با اشتهای زیاد مشغول خوردن شد.

وقتی که هندباد دست از غذا خوردن کشید، سندباد گفت: «من حرف‌هایت را شنیدم چون وقتی که صحبت می‌کردی، پایین پنجره‌ی این تالار ایستاده بودی. تو گفתי این درست نیست که من ثروتمند باشم و تو فقیر و پرسیدی مگر من چه کار کرده‌ام که باید خوشبخت باشم و در قصری به این زیبایی زندگی کنم و تو در یک کلبه به‌سختی روزگار بگذرانی. آیا فکر می‌کنی که من همین‌طور اینجا نشسته‌ام و این همه ثروت را از هوا به دست آورده‌ام؟ انگار تو زیاد کار می‌کنی، اما من زیادتر از تو کار کرده‌ام. تو فقط گاهی اوقات احساس بدبختی می‌کنی و افسوس

می خوری، اما من بیشتر از اینها بدبختی کشیده‌ام و افسوس خورده‌ام. اگر سرگذشتم را بشنوی حتماً حرفم را قبول می‌کنی.»
بعد گفت: «حالا قسمتی از آن را برایت تعریف می‌کنم.»

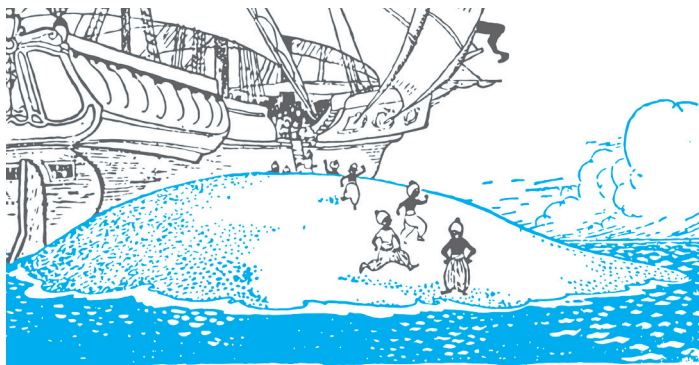
جزیرهٔ شناور

«وقتی که پدرم مرد، هرچه داشتم فروختم و سوار یک کشتی شدم. کشتی ما از بندرهای زیادی گذشت و من و مسافرانِ دیگر چیزهای زیادی خریدیم و معامله کردیم. بعد از چند روز به جزیرهٔ کوچکی رسیدیم که به وسعت یک میدان بود. چند نفر از ما خواستیم کمی در آن جزیره گردش کنیم چون از بس در کشتی مانده بودیم خسته شده بودیم.»

از کشتی پیاده شدیم و در جزیره به قدم زدن و دویدن سرگرم شدیم. بعد از مدتی آتش درست کردیم تا غذا بپزیم. ناگهان جزیره شروع کرد به تکان خوردن و بالا و پایین رفتن. ما افتادیم و دیگر نتوانستیم از جایمان بلند شویم.

مسافرانی که در کشتی مانده بودند، فریاد زدند: «برگردید، برگردید! این جزیره نیست، یک نهنگ بزرگ است! فوراً برگردید وگرنه غرق می‌شوید!» مسافرانی که از کشتی زیاد دور نبودند به طرف کشتی دویدند و دیگران هم خود را به دریا انداختند. اما پیش از اینکه من بتوانم خود را به کشتی برسانم یا به دریا پرت کنم، نهنگ زیر آب رفت و من در آب غوطه‌ور شدم و دستم را به یک تکه‌چوب گرفتم. این چوب از همان چوب‌هایی بود که برای درست کردن آتش از کشتی آورده بودیم.

دیگران که تصور می‌کردند من هم سوار شده‌ام، کشتی را از آنجا دور کردند و من تک و تنها در دریا ماندم. تمام روز را در دریا بودم. شب شد و من هنوز دست‌هایم را به دور آن تکه‌چوب گرفته بودم. فکر می‌کردم



که دیگر زندگی‌ام به پایان رسیده است. اما وقتی که صبح شد، خود را در نزدیکی جزیره‌ای دیدم. خودم را به آنجا رساندم و در پای درختی به زمین افتادم و به خواب عمیقی فرورفتم.

وقتی که بیدار شدم، آفتاب بالا آمده بود. خیلی گرسنه بودم. از درختی که در پای آن خوابیده بودم، میوه‌هایی شبیه به سیب آویزان بود. از درخت بالا رفتم و چند تا از میوه‌هایم را بردم و خودم را سیر کردم.

بعد خواستم ببینم در آن جزیره چه چیزی پیدا می‌شود. دوباره از همان درخت بالا رفتم. از آنجا شیء سفید بزرگی دیدم. تپه‌ای کوچک بود یا تخته‌سنگی بزرگ؟ از آن فاصله نمی‌توانستم بفهمم. از درخت پایین رفتم تا ببینم چیست. وقتی که به آن رسیدم، دیدم سنگ نیست و مانند تخم‌مرغ سفید است اما خیلی خیلی بزرگ‌تر از تخم‌مرغ بود. خواستم از آن بالا بروم، اما خیلی صاف بود و جایی نداشت که پایم را روی آن بگذارم. همین‌طور که آنجا ایستاده بودم، چیزی در آسمان ظاهر شد و همه جا را تاریک کرد. فکر کردم هوا ابری شده است و می‌خواهد باران ببارد یا اینکه شب شده. اما وقتی که به بالای سرم نگاه کردم پرندۀ بزرگی را دیدم. این